

جائزہ

صمد بھرتگی
ماہی سیاہ کوچولو



شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه‌ها و نوه‌هایش را دور خودش جمع کرده بود و برای آنها قصه می‌گفت:

یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می‌کرد. این جویبار از دیواره‌های سنگی کوه، بیرون می‌زد و ته درّه روان می‌شد.

خانه‌ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب‌ها، دوتایی زیر خزه‌ها می‌خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را توی خانه‌شان ببیند!

مادر و بچه، صبح تا شام، دنبال همدیگر می‌افتادند و گاهی هم قاطی ماهی‌های دیگر می‌شدند و تند تند تو یک تکه جا، می‌رفتند و برمی‌گشتند. این بچه، یکی یک دانه بود چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود، تنها همین یک بچه، سالم درآمده بود.

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با تنبلی و بی میلی، از این طرف به آن طرف می رفت و برمی گشت و بیشتر وقت ها هم از مادرش عقب می افتاد. مادر، خیال می کرد بچه اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد؛ اما نگو که درد ماهی سیاه، از چیز دیگری ست!

یک روز صبح زود، آفتاب نرزه، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت: «مادر! می خواهم با تو چند کلمه ای حرف بزنم»
مادر، خواب آلود گفت: «بچه جون! حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد، بهتر نیست برویم گردش؟»
ماهی کوچولو گفت: «نه مادر، من دیگر نمی توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم.»

مادرش گفت: «حتماً باید بروی؟»

ماهی کوچولو گفت: «آره مادر، باید بروم.»

مادرش گفت: «آخر، صبح به این زودی، کجا می خواهی بروی؟»

